

سایه

(The Shadow)

نویسنده :

هانس کریستیان آندرسن

(Hans Christian Andersen)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

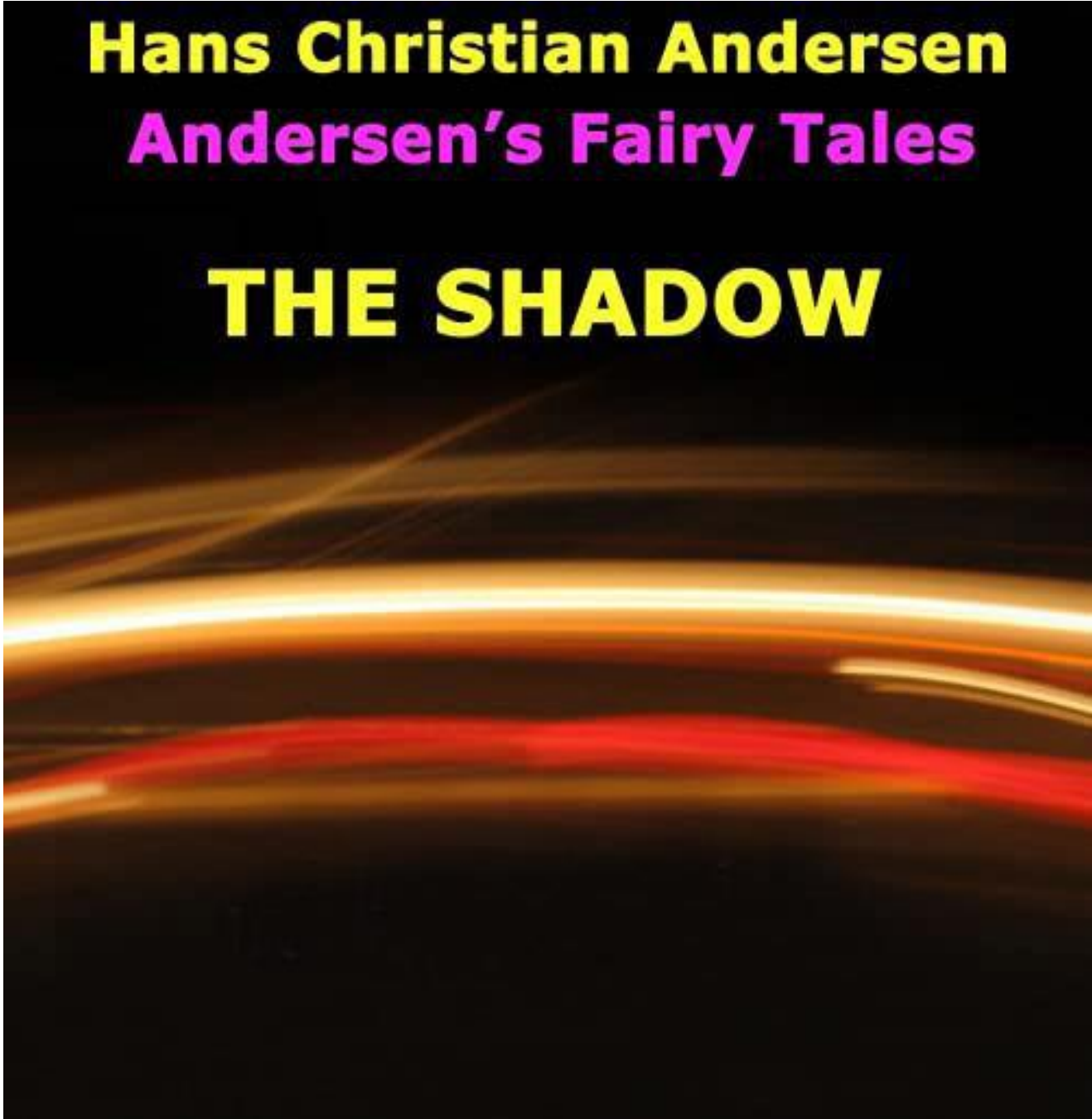
۱۳۹۹

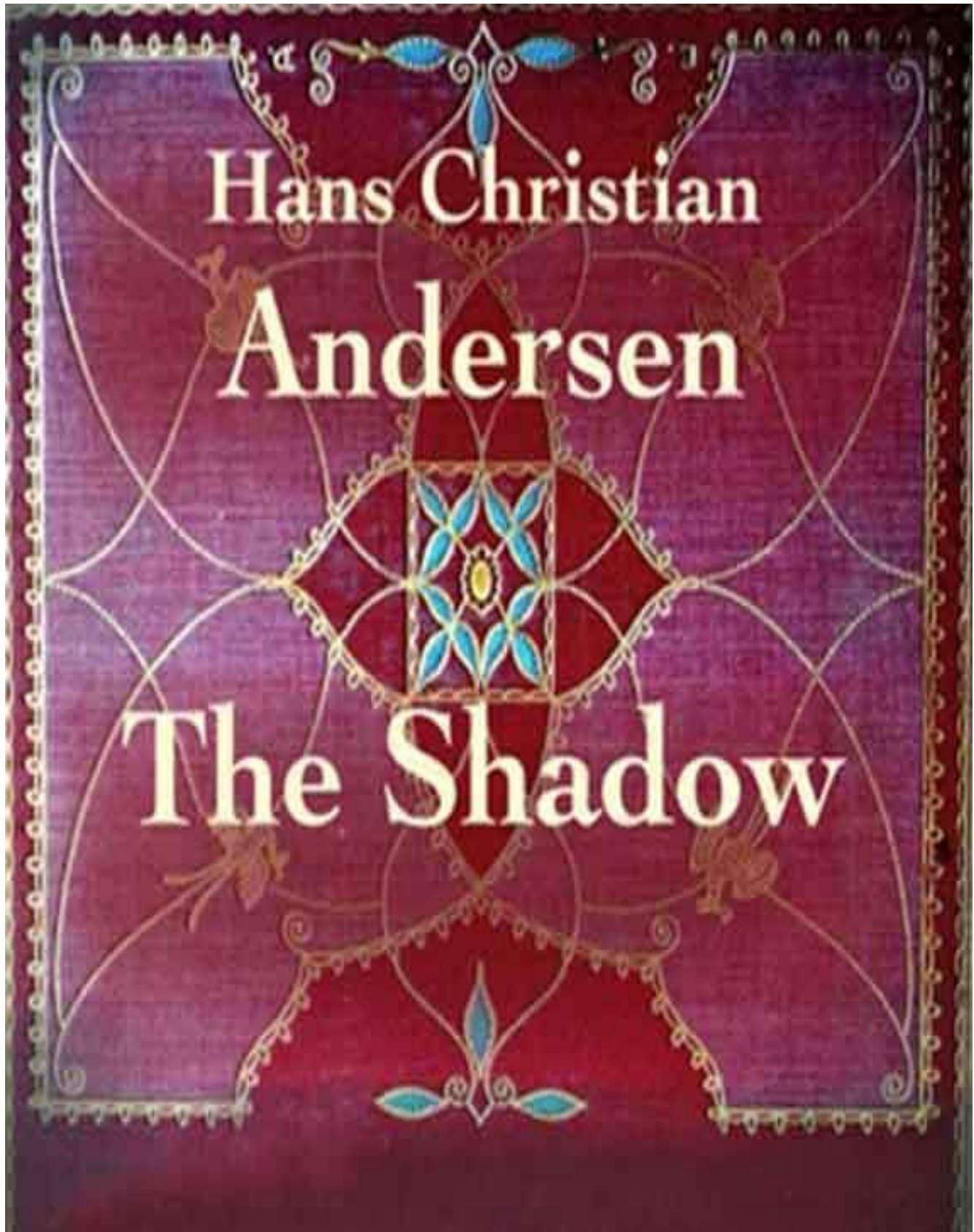
«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"سایه" اثر "هانس کریستیان آندرسن"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۷۳

داستان : سایه (The Shadow)

نویسنده : هانس کریستیان آندرسن (Hans Christian Andersen)











THE SHADOW



HANS
CHRISTIAN
ANDERSEN



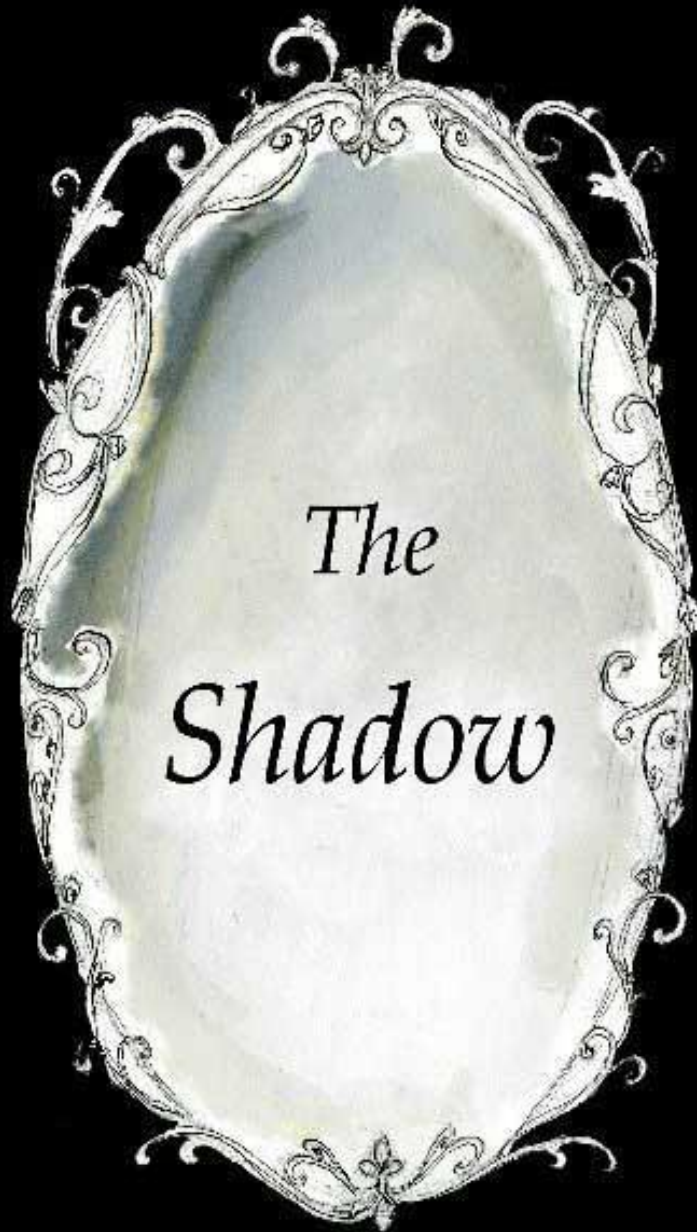
THE SHADOW

AND OTHER TALES

BY
HANS CHRISTIAN ANDERSEN

WITS II No. 1





Hans Christian Andersen,



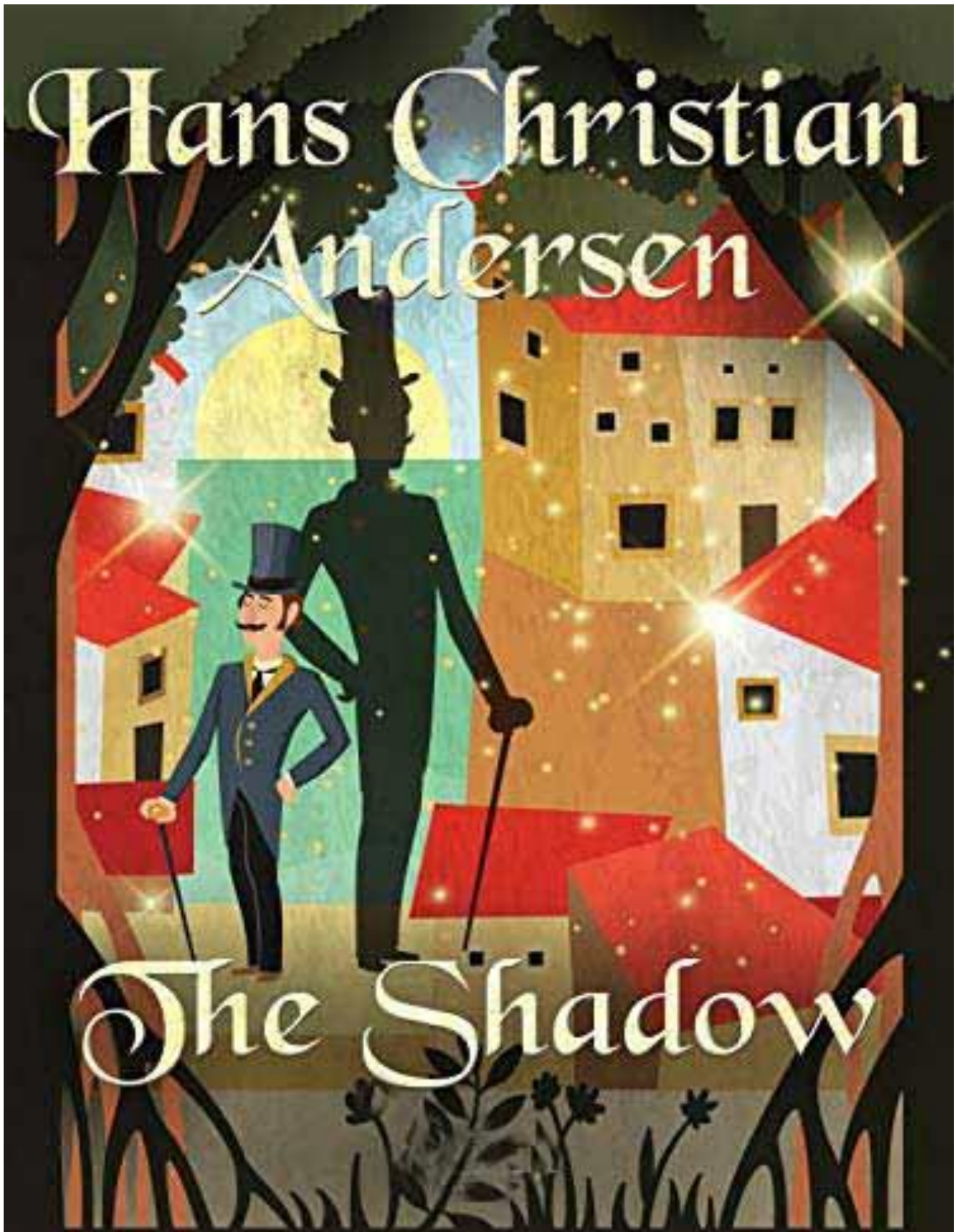


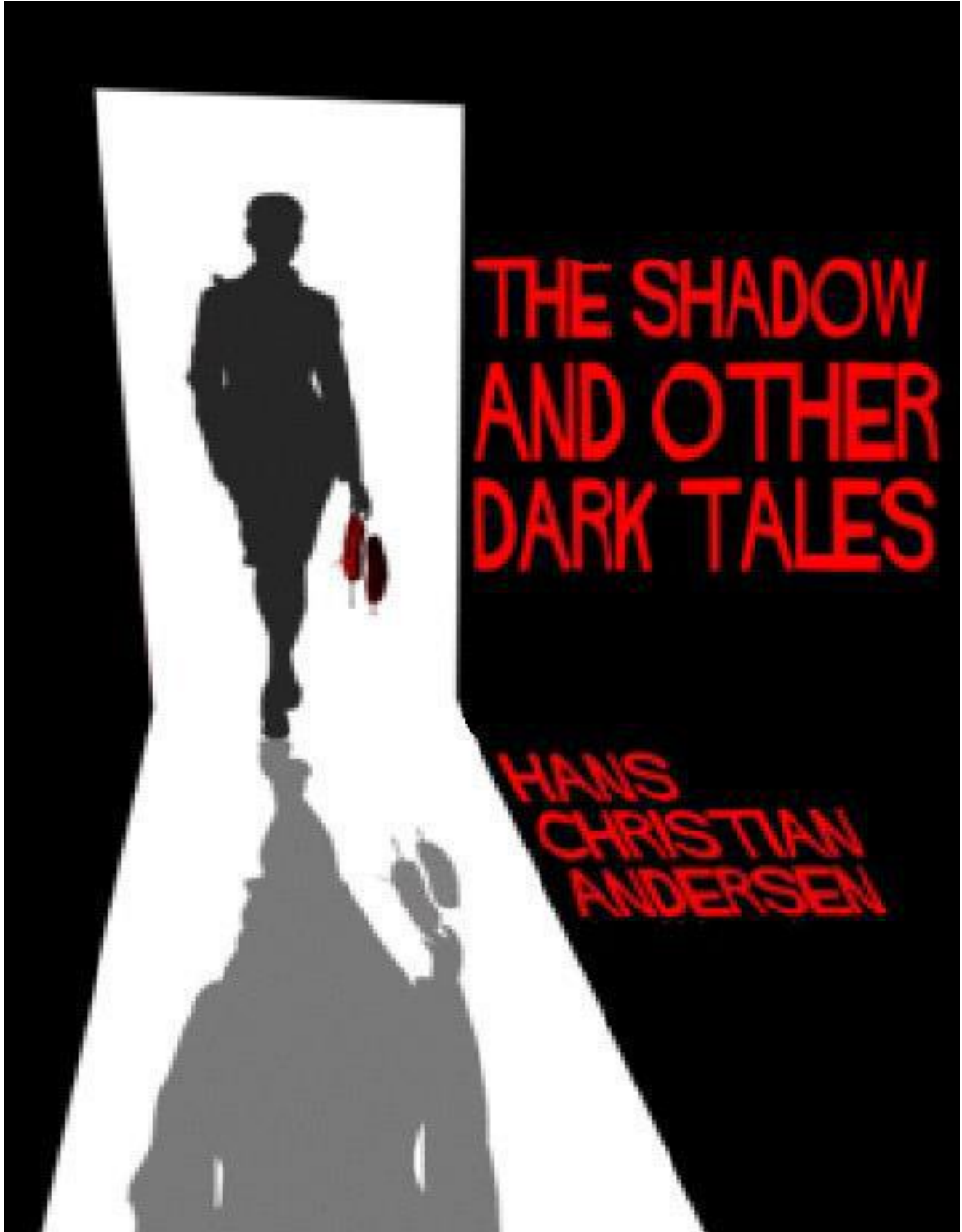
YOUNG READERS

THE SHADOW

HANS
CHRISTIAN
ANDERSEN









در یک سرزمین نیمه گرمسیری که خورشید سوزان با قدرت در آنجا می تابد، مطمئناً مردمانی بومی با پوست های قهوه ای رنگ زندگی می کنند درحالیکه مردمان سرزمین های گرمسیری و داغ از پوست های قهوه ای سوخته تا سیاه رنگ برخوردار می باشند.

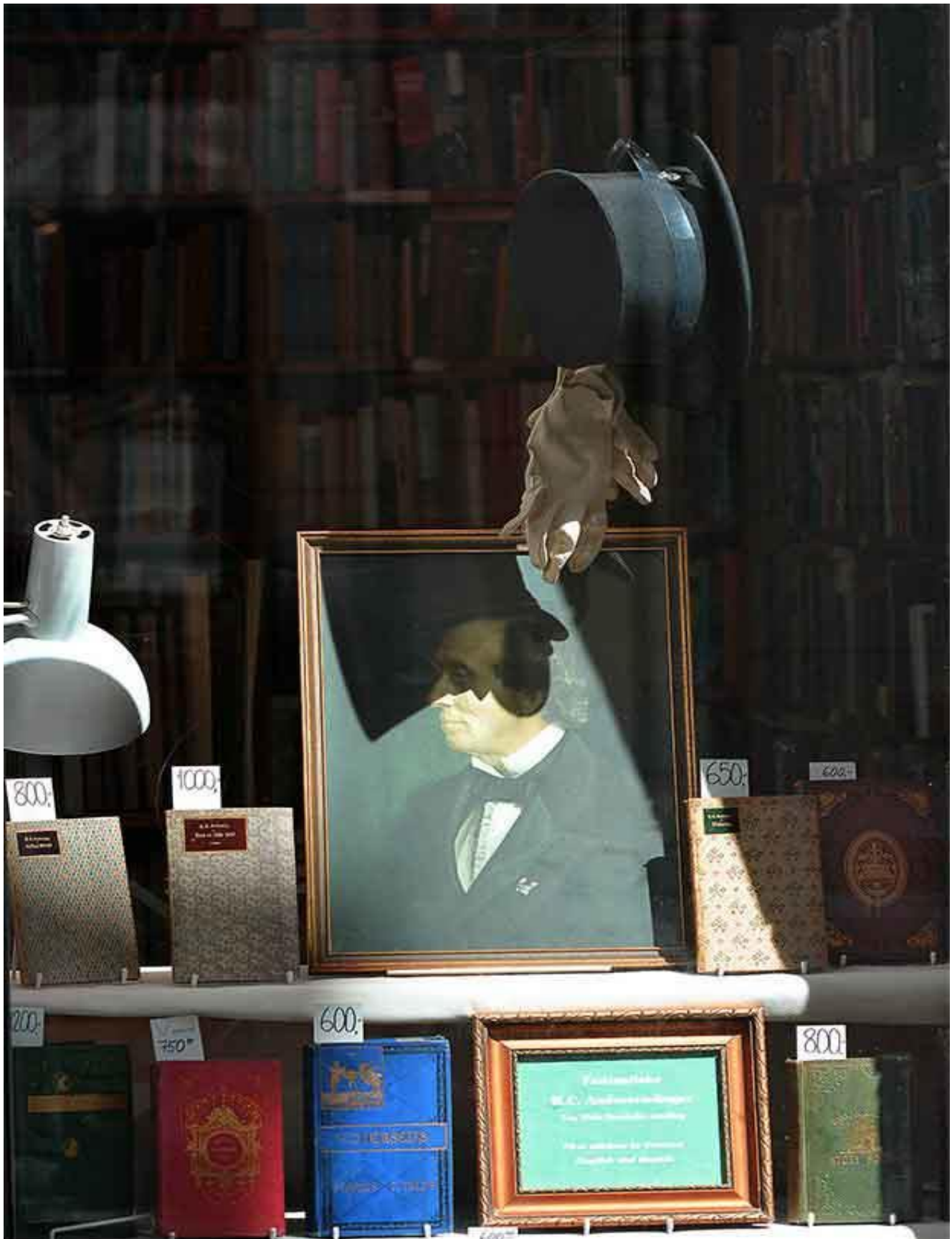
امروزه اگر یک مرد فرهیخته از سرزمین های سردسیری به مناطق گرمسیری برود، ممکن است اینگونه بیندیشد که می تواند همانند زادگاهش در تمامی ساعات شبانه روز به دویدن پردازد ولیکن بزودی به اشتباه خویش پی خواهد برد.

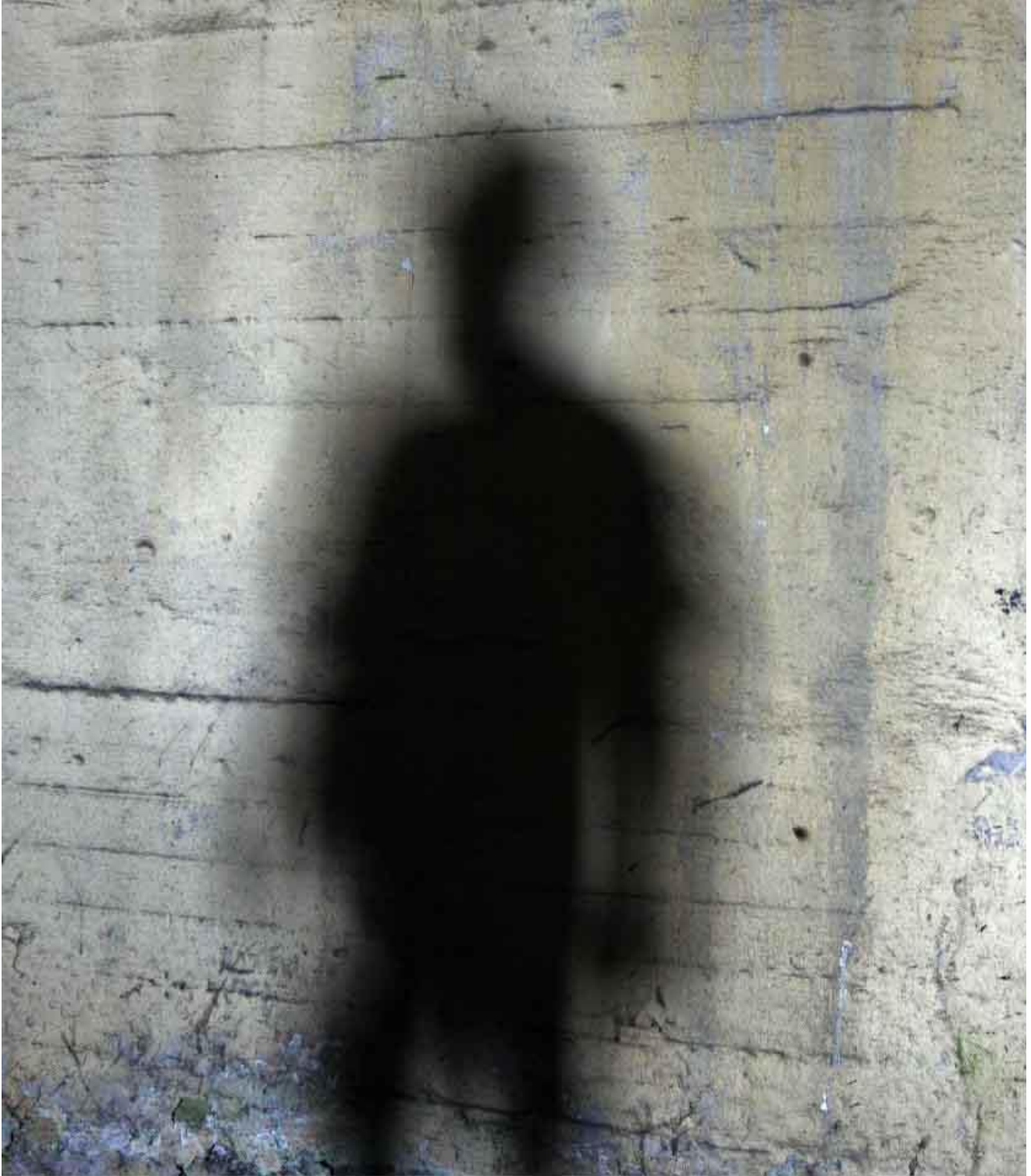
او و تمامی اقوام حساس به گرما که به مناطق آب و هوایی گرمسیری می روند، مجبورند که اغلب اوقات روز را در محیط های بسته و محفوظ بمانند آنچنانکه گاهی چاره ای ندارند مگر اینکه در و پنجره های اتاق هایشان را در تمامی ساعات شبانه روز ببندند.

بدین ترتیب به نظر می رسد که این قبیل افراد همواره در خانه هایشان در حال استراحت هستند بطوریکه انگار اصلاً کسی در خانه های آنها حضور ندارد.

در خیابان های باریک مناطق گرمسیری که دارای ساختمان های مرتفعی هستند، نور خورشید از صبح تا شب در داخل آنها نمی تابد، بنابراین افراد ساکن در آنها در معرض سوختگی خورشید واقع نمی شوند.

بسیاری از مردان تحصیل کرده سرزمین های سردسیری از جمله مردان جوان باهوش و متمول اغلب در مقابل اجاق های برنزه قرار می گیرند و از آنها متأثر می شوند و در نتیجه در شرایط سایه نیز دچار چربی سوزی و برنزه شدن می گردند، انگار که مدتی را در معرض نور شدید خورشید گذرانده اند.





زمانی که خورشید در مناطق گرمسیری از اوج آسمان به سمت پائین نزول می کند و غروب نزدیک می شود آنگاه بار دیگر شادابی و نشاط به جامعه بازمی گردد. اصولاً در مناطق گرمسیری برای هر پنجره ای یک بالکن ساخته می شود لذا مردم اغلب عصرگاهان به بالکن های سمت خیابان ها می روند، تا از هوای تازه برخوردار گردند درحالیکه از برنزه شدن شدید پوست نیز در امان می باشند.

آنها عاشقانه به گرفتن تابش ضعیف خورشید عصرگاهی می پردازند و به تماشای خیابان های مشغول می گردند.

با فرارسیدن غروب و خنک شدن هوا کم کم خیاطی ها، کفاشی ها و اغذیه فروشی ها از مردمانی که به خیابان ها آمده اند، مملو می شوند.

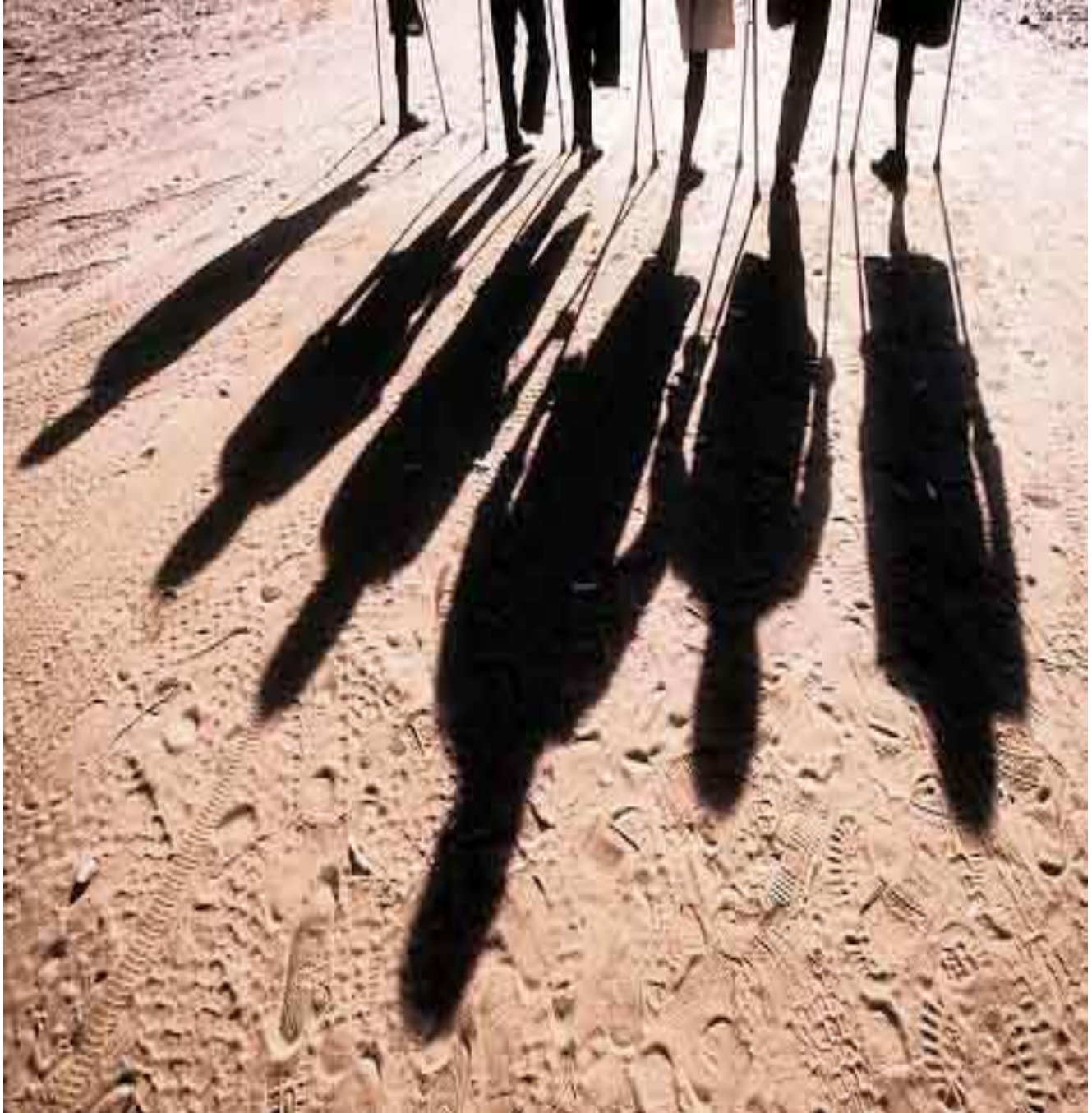
صندلی ها و میزها از داخل مغازه ها به بیرون آورده می شوند، تا در فضای باز قرار داده شوند.

چراغ ها در هر گوشه و کنار کوچه ها و خیابان ها روشن می گردند بطوریکه محیط را همچون روز روشن می سازند.

برخی از مردمانی که به خیابان ها آمده اند، به مصاحبت و گفتگو با همدیگر می پردازند درحالیکه بعضی دیگر به آواز خواندن و خوشگذرانی اقدام می کنند.

مردمان بسیاری نیز سرگردان و بدون هدف مشخصی در کنار خیابان ها قدم می زنند، انگار که گم کرده ای دارند ولیکن آن را نمی یابند.

زنگ کلیساها به صدا در می آیند و مردم را بسوی خودشان فرا می خوانند.





بچه های خیابانی برای تبلیغ کالاهای مغازه ها مرتباً داد و هوار می کشند و مشتریان را بسوی خود فرا می خوانند. فریادهای آنها برای به دست آوردن لقمه ای نان حلال آنچنان بلند و گوشخراش است که انگار در هر گوشه ای توپ جنگی در می کنند. گروهی درحالیکه لباس های تیره ای بر تن و کلاه یا تورهای سیاهی بر سر دارند، به دنبال حمل یک تابوت به سمت گورستان شهر می روند و گروهی دیگر در حال نوحه خوانی و زاری برای برگزاری مراسم سالگرد ارتحال فرد دیگری دیده می شوند. غوغای حرکت کالسکه های اشراف و کسانی که با دیدن آنها هورا می کشند، با شدت به گوش همگان می رسد.



بله، این ها حقایقی هستند که در هر خیابان اصلی شهرهای بزرگ سرزمین های گرمسیری جریان دارند و جزئی از فرهنگ آنان محسوب می شوند.

در یکی از همین خانه ها که در حاشیه خیابان اصلی شهر قرار دارد، یک مرد خارجی روشن فکر و تحصیل کرده زندگی می کند.

آن خانه کاملاً ساکت و آرام می باشد، انگار هیچکس در آنجا حضور ندارد. بالکن خانه مملو از گلدان های پُر گلی است که با آب و هوای گرم این مناطق سازگاری دارند.

گل ها یقیناً به آب زیادی برای بقاء در آب و هوای گرمسیری نیازمندند بنابراین حتماً کسی آنها را به موقع آبیاری می کند و این موضوع می رساند که کسی در آن خانه زندگی می نماید.

پنجره خانه روبروی آن همیشه در اواخر غروب گشوده می گردد اما داخل اتاق هایش آنقدر تاریک است که فقط ابتدای آنها دیده می شود.

صدای موسیقی آرام و روحناوای از داخل خانه روبرویی به گوش می رسد اما از نوازنده اسرارآمیز آن خبری نیست.

مرد خارجی ساکن این خانه گرچه برای مردمان آنجا بسیار عجیب به نظر می آید اما در مورد وی شاید بتوان اینگونه تصور نمود که برای او نیز هر چیزی در آنجا بسیار حیرت آور و شگفت انگیز جلوه می کند و به گونه ای سرزمین گرمسیری حتی در غیاب خورشید نیز برای وی غیر معمول به نظر می آید.





صاحبخانه مرد خارجی می گفت که او حتی ساکنین خانه روبروی خانه خود را نیز نمی شناسد و به نظر می رسد که شنیدن صدای اینگونه موسیقی برای وی خسته کننده و طاقت فرسا شده است.

گاهی اتفاق می افتاد که کسی شامگاهان در بالکن خانه روبرویی می نشست و قطعه ای موسیقی را می نواخت.

مرد خارجی با خود می گفت که من می توانم نواختن این نوع موسیقی را یاد بگیرم اما همچنان با وجود دفعات مکرری که به آن گوش داده بود، موفق به انجام این کار نشده بود.





یک شب مرد خارجی ناگهان بیدار شد. او زمانی که به خواب رفته بود، درهای بالکن اتاقش توسط باد باز شده و پرده های مقابل آن به حرکت در آمده بودند و در نتیجه تابش روشنایی یک لوستر پُر نور از خانه همسایه روبرویی به آنجا افتاده بود. تمامی گل ها همچون شعله های آتش به نظر می آمدند و رنگ های متنوع و زیبایی را جلوه گر می ساختند و انگار یک دوشیزه ظریف و زیبا در وسط گل ها ایستاده بود. این زمان دوشیزه زیبا نیز نظیر آن گل ها می درخشید. نورها آنچنان شدید بودند که به چشمان مرد خارجی آسیب می رساندند. او این زمان چشمانش را چندین دفعه باز و بسته کرد و در نهایت خواب بکلی از سرش پرید.







مرد خارجی با یک حرکت سریع از تختخوابش بلند شد و پایش را بر روی کف اتاق گذاشت.

او آهسته و آرام به کنار پرده اتاق رفت اما دوشیزه زیبا از آنجا رفته بود و هیچ اثری از وی در هیچ کجا دیده نمی شد.

گل های روی بالکن درحالیکه همچنان شاداب و پُر از غنچه های رنگارنگ بودند اما دیگر درخششی نداشتند.

درب اتاق رو به بالکن خانه روبرویی نیمه باز بود و موسیقی آرام و دل انگیزی از میان آن به گوش می رسید.

افکار خوش و شیرین به مغز مرد خارجی هجوم آوردند.

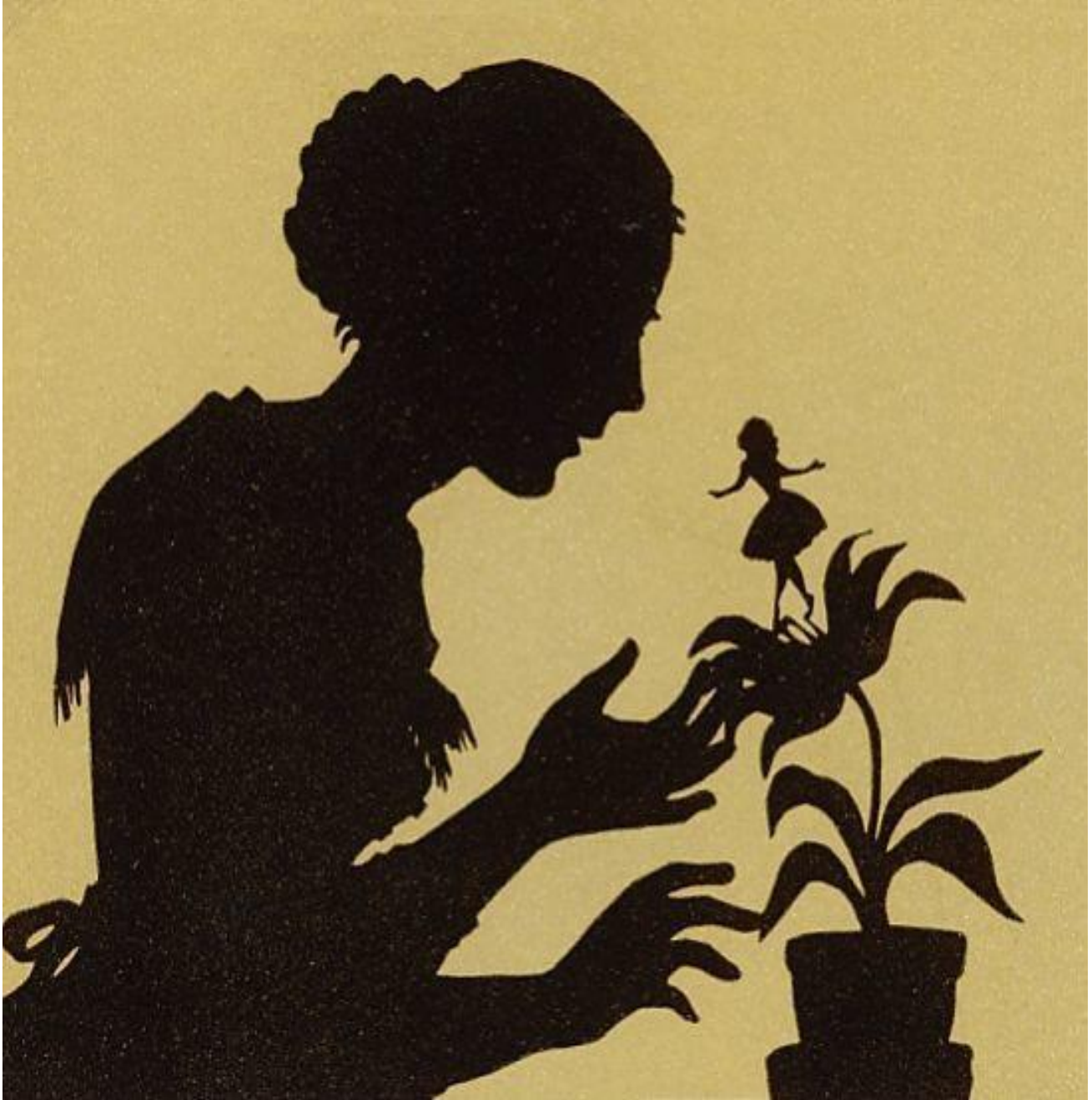
مرد آنچنانکه انگار افسون شده باشد، با خود اندیشید:

راستی چه کسی در خانه روبرویی زندگی می کند؟

راه ورود به آن خانه از کجا می باشد؟

تمامی هر دو طرف خیابان را ردیفی از مغازه های جورواجور اشغال کرده بودند و آنجا اغلب آنقدر شلوغ می شد که هیچکس نمی توانست، با سرعت از پیاده روها عبور نماید.





مدتی بدون هیچ حادثه ای گذشت، تا اینکه یک روز غروب مرد بیگانه در بالکن خانه اش نشسته بود.

چراغ داخل اتاقش درست در پشت سر وی روشن بود لذا طبیعی می نمود که سایه مرد بر روی دیوار همسایه روبرویی بیفتد.

بله، سایه مرد خارجی در آنجا و دقیقاً در بین گل های بالکن خانه همسایه نشست و وقتی که مرد خارجی شروع به حرکت کرد، سایه اش هم به حرکت در آمد آنچنانکه همیشه اینگونه بوده است.

مرد خارجی تحصیل کرده با خود گفت:

من فکر می کنم که سایه ام تنها موجود زنده ای باشد که در خانه روبرویی دیده می شود. ببینید که چگونه راحت و آسوده در بین گل های زیبای بالکن همسایه جا خوش کرده است؟

درب اتاق خانه روبرویی نیمه باز مانده بود لذا سایه مرد خارجی به نحو زیرکانه ای وارد اتاق همسایه روبرویی شد و به هر گوشه آن نظر افکند.

سایه سپس بازگشت، تا بگوید که چه چیزهایی در آنجا دیده است.

مرد خارجی به طعنه گفت:

سایه عزیز، حالا بیائید و سعی کنید که برایم مفید واقع گردید و به من خدمت نمائید.

آیا بهتر نیست که هنر خود را نشان بدهید؟

به من بگوئید که آیا تاکنون هیچ مهر و محبتی گام به آنجا نهاده است؟







مرد خارجی سرش را برای سایه تکان داد و سایه نیز در پاسخ چنین کرد.

مرد خارجی به سایه اش گفت:

خوب، بهتر است به داخل اتاق همسایه روبرویی بروید اما بهتر است که در آنجا زیاد درنگ نکنید.

مرد خارجی از جایش بلند شد و سایه اش نیز در تبعیت از او از روی بالکن خانه همسایه روبرویی برپا خاست.

مرد خارجی به دور خود چرخید و سایه اش نیز همانند او چرخ می زد.

بله، این زمان اگر هر کسی توجه ویژه ای به سایه مرد خارجی مبذول می داشت، می توانست آن را به وضوح ببیند که چگونه از لای درب نیمه باز خانه همسایه روبرویی به داخل اتاقش خزید و این موضوع با رفتن مرد خارجی به داخل اتاق خودش هم زمان گردید و او اجازه داد که پرده های اتاق پس از او فرود آیند.





صبح روز بعد فرا رسید و مرد خارجی برای نوشیدن قهوه و خریدن روزنامه از خانه خارج شد.

مرد بیگانه وقتی که به محیط روشن خیابان در زیر تابش نور خورشید صبحگاهی پا گذاشت، با حیرت گفت:

سایه ام کجا است؟

من چرا هیچ سایه ای از خودم بر روی دیوار نمی بینم؟

من احتمال می دهم که سایه ام همان دیشب اینجا را ترک کرده است و دیگر بر نمی گردد و این موضوع می تواند برایم بسیار خسته کننده باشد.







او از این موضوع بسیار دلخور و آزرده خاطر شد. ناراحتی مرد خارجی بیشتر به خاطر این نبود که سایه اش از روی دیوار همسایه روبرویی ناپدید شده بود، بلکه او از مدت ها قبل داستانی در مورد یک مرد بدون سایه از زبان دیگران شنیده بود که آن مرد پس از مدتی به ناراحتی های روحی-روانی دچار گردیده بود.





غروب آن روز مرد خارجی مجدداً به روی بالکن رفت و به گونه ای ایستاد که نور دقیقاً به پشت وی می تابید زیرا او می دانست که سایه ها همیشه دوست دارند که بر روی صفحات صاف و هموار بیفتند، تا کاملاً واضح و آشکار گردند اما او هیچگاه نتوانسته بود که سایه اش را کاملاً رام خویش سازد.

مرد بیگانه بدن خودش را به اندازه کوچکتی در آورد سپس حجم بدن خود را بزرگتر کرد اما باز هم خبری از سایه اش نبود.

مرد غریبه با خود گفت:

هوم، یعنی دیگر هیچ اثری از سایه ام نخواهد بود.





این موضوع موجب آزرده‌گی و رنجش خاطر مرد خارجی شد اما همه چیز در سرزمین‌های گرمسیری سریع متحوّل می‌شوند لذا او نیز پس از سپری شدن هفت یا هشت روز توانست با لذّت سرشاری مشاهده کند که یک سایه جدید به محوطه آفتابگیر خانه اش بازگشته است.



مرد خارجی در طی مدّت سه هفته به یک سایه جدید کامل و بسیار خوب دست یافت
آنچنانکه وقتی از خانه اش در سرزمین های شمالی خارج می شد، در ضمن مسافرت مدام
رشد می کرد و طویل می گردید و عاقبت آن سایه آنقدر بلند و بزرگ شد که بیشتر و بزرگتر
از حدّ مورد انتظار جلوه می کرد.





مرد فرهیخته پس از آن سرزمین گرمسیری را ترک گفت و به خانه اش در سرزمین های سردسیری رفت و در آنجا کتابی در مورد حقایق هستی نگاشت و درباره چه باید های دستیابی به یک زندگی خوب و زیبا در اقالیم مختلف جغرافیائی کره زمین مفصلاً قلم فرسائی نمود.





بعد از آن روزها و سال های بسیاری سپری شدند.
بله، بسیاری از سال ها یکی پس از دیگری آمدند و رفتند.





یک روز غروب، مرد فرهیخته در اتاق کارش نشسته بود که ناگهان ضربه ای آرام بر درب اتاق وی نواخته شد.

مرد تحصیل کرده گفت:

بفرمائید و داخل شوید.

لحظاتی گذشتند اما هیچکس وارد اتاق مرد فرهیخته نشد بنابراین او از جای خویش بلند شد و به نزدیک درب اتاق رفت و آن را گشود.

در آنجا مردی در مقابل وی ایستاده بود که به شدت لاغر و نزار به نظر می رسید بطوریکه کاملاً برای وی ناشناس می آمد.

گذشته از این ها، مرد ناشناس لباس های بسیار تر و تمیزی پوشیده بود و نشان می داد که باید یک اصیل زاده و از خانواده ای سرشناس و متشخص باشد.

مرد فرهیخته پرسید:

من افتخار آشنائی و گفتگو با چه کسی را دارم؟

مرد فاخرپوش گفت:

بله، من هم در همین فکر هستم زیرا به نظرم شما دیگر مرا نمی شناسید.

من بدن های بسیاری را به دست آورده ام.

من قبلاً در پی گوشت و لباس های زیادی بوده ام.

شما مطمئناً هرگز فکر نمی کنید که مرا قبلاً دیده باشید.

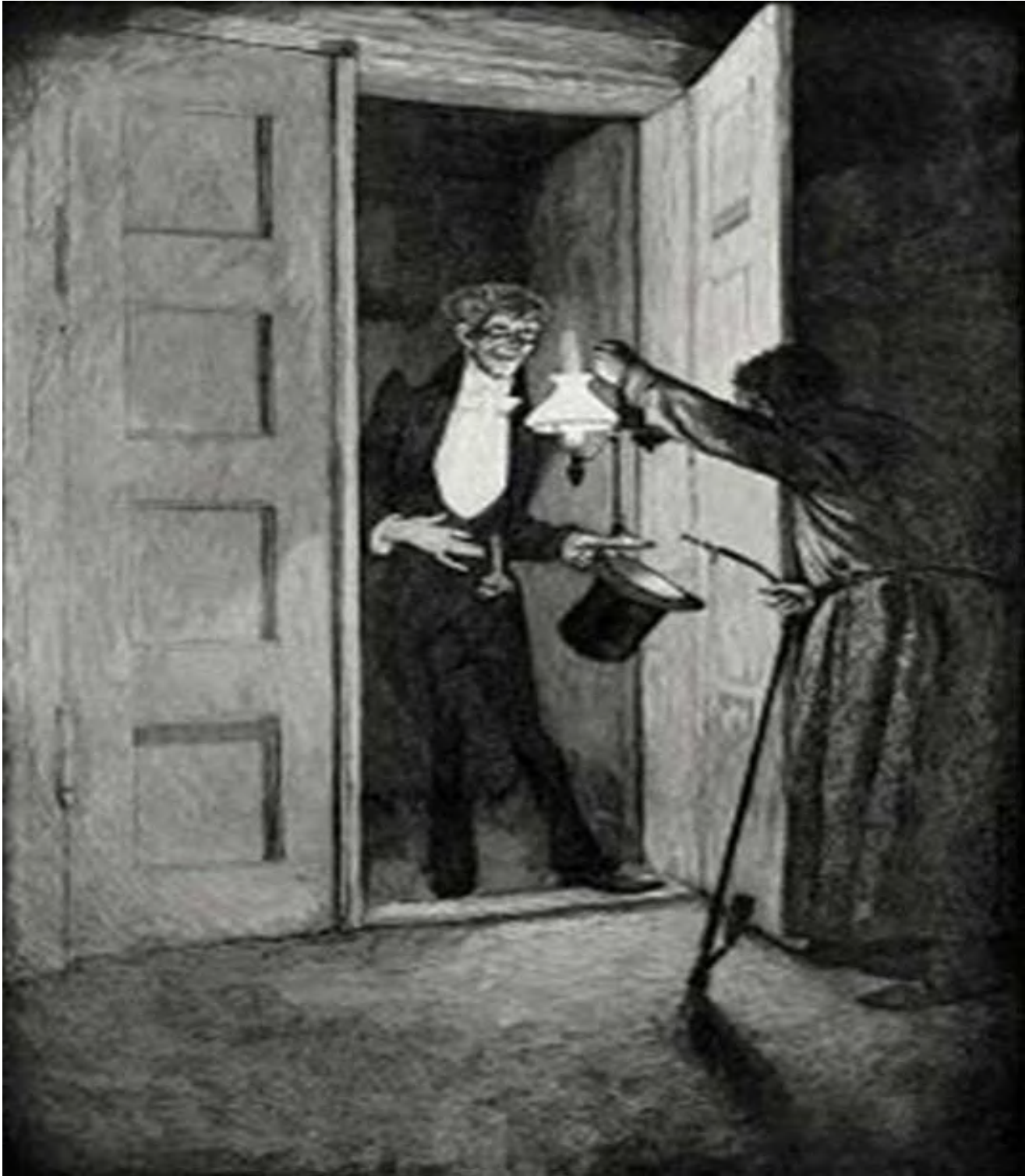
آیا شما حقیقتاً سایه قدیمی خودتان را به یاد ندارید؟

شما مطمئناً فکر می کردید که من دیگر هیچگاه باز نمی گردم.

تاکنون چیزهای بسیاری بین من و شما گذشته است.
من رعایت تمامی جنبه ها را می نمایم، تا ارتباط بهتری بین ما برقرار گردد.
آیا واقعاً می خواهید که مرا از خدمت خویش معاف دارید؟
اگر چنین است، من مخالفتی ندارم و فوراً از اینجا می روم.
او آنگاه اندکی خودش را کج نمود و نظیر آونگ ساعت شماته ای کمی جابجا شد سپس
گردن کشید، تا پاسخ مرد فرهیخته را بداند.







مرد تحصیل کرده گفت:

نه، بهیچوجه اینطور نیست اما نمی توانم مانع حیرت و شگفت زدگی خودم بشوم.

من اصلاً نمی دانم که معنی این کارها چیست؟

سایه گفت:

این یک امر عادی است. آیا به نظرتان اینگونه نیست؟

شما خودتان می دانید که من به شما تعلق داشته ام و همانگونه که مطلع هستید، از

کودکی قدم به قدم شما را تعقیب نموده ام.

اینک نیز اگر قصد دارید که به تنهایی در این جهان پهناور قدم بردارید، من هم مخالفتی

ندارم و بلافاصله به راه خودم خواهم رفت.

من همواره در بطن اکثر رویدادهایتان قرار داشته ام و اکنون نیز برخودم واجب دانستم

که به نزد شما بیایم و شما را یکبار دیگر قبل از مرگتان ببینم.

به هر حال شما یک زمانی خواهید مُرد. آیا شما اینگونه فکر نمی کنید؟

من همچنین آرزو داشتم که یکبار دیگر این سرزمین زیبای سردسیری را ببینم زیرا

همانگونه که می دانید، ما همواره سرزمین بومی خویش را بیش از هر جای دیگری ترجیح

می دهیم.

من می دانم که شما بار دیگر توانسته اید برای خودتان سایه ای فراهم آورید.

آیا من اکنون می توانم کاری برای شما و یا سایه جدیدتان انجام بدهم؟

اگر این چنین می باشد، بهتر است که آن را به من اطلاع بدهید زیرا مجبور نیستید که تا

پایان عمرتان را با من سپری نمائید.

مرد فرهیخته گفت:

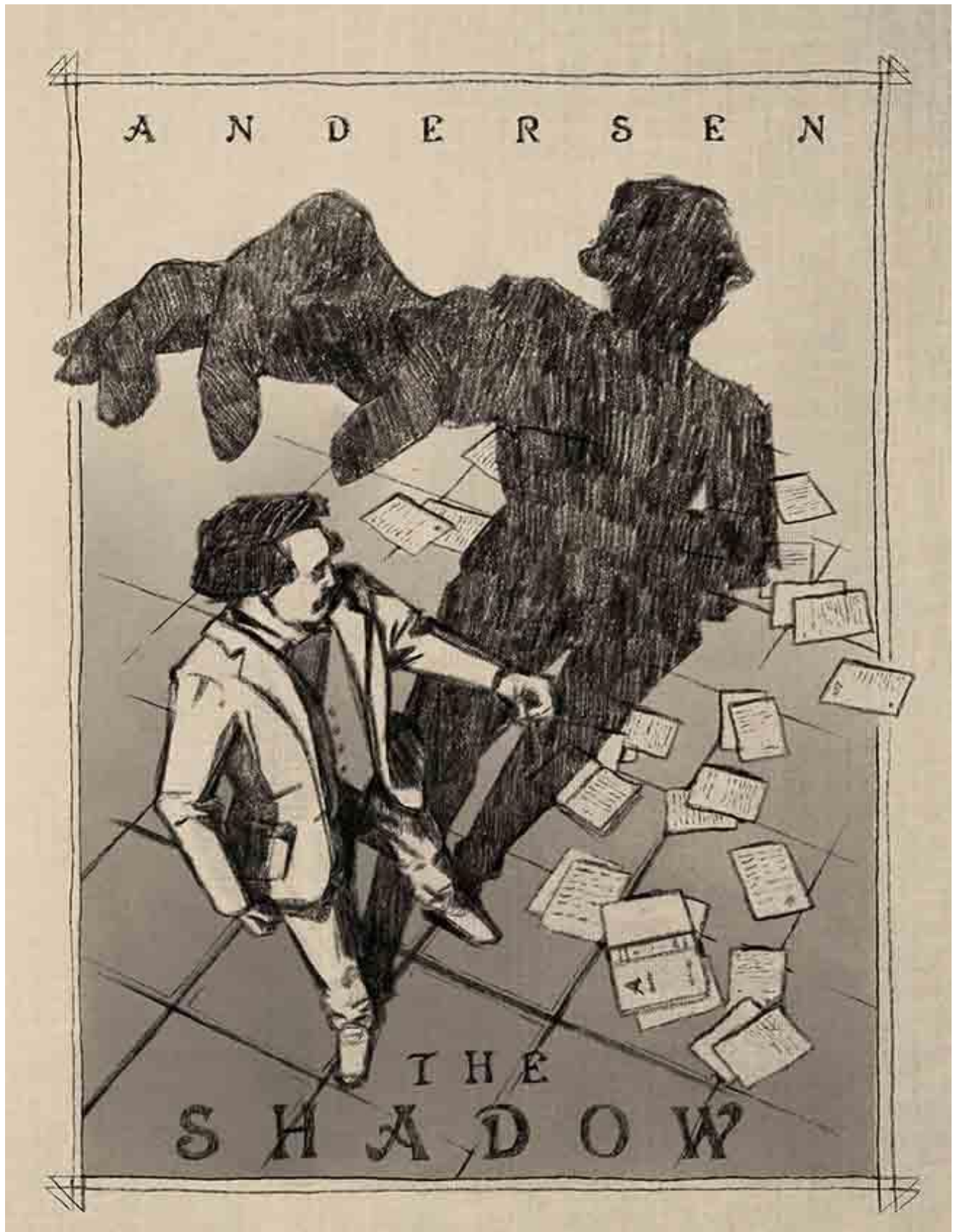
نه، نه، هیچ سایه ای بجز شما چندان در زندگی من مطرح نبوده است و شما بهترین سایه ای بوده اید که تاکنون داشته ام.

به هر حال موضوع آمدن شما به اینجا بسیار عالی و قابل تأمل است زیرا من هرگز تصور نمی کردم که یک سایه قدیمی بتواند دوباره به صاحب اصلی خویش بازگردد.
سایه گفت:

به من بگوئید که چه کاری می توانم برایتان انجام بدهم؟ زیرا من نمی خواهم هیچگونه شک و شبهه ای نسبت به من داشته باشید؟
مرد فرهیخته گفت:

چه چیزی شما را به این فکر انداخته است؟
شما از کدام شک و شبهه صحبت می کنید؟
شما می توانید همانند هر فرد آزاد دیگری عمل نمائید.
من هم بسیار خوشحال خواهم شد، اگر بشنوم که شما زندگی خوب و خوشی را سپری می نمائید.

اینک دوست عزیز و قدیمی، لطفاً به داخل بیائید و بر روی مبل بنشینید و برایم تعریف کنید که در طی این مدت چه بر سرتان آمده است؟
برایم تعریف کنید که پس از جدا شدن از من در آن سرزمین گرمسیری و رفتن به اتاق همسایه روبرویی چه به حالتان گذشت و در آنجا چه دیدید؟



سایه به داخل اتاق آمد و در گوشه ای قرار گرفت و گفت:
بسیار خوب، من تمام آنچه را در این رابطه می دانم، برای شما خواهم گفت اما پیش از آن
شما باید به من قول بدهید که بعد از این هر کجا مرا ملاقات کردید، نباید به کسی بگوئید
که من سایه شما بوده ام زیرا من قصد دارم که با یکنفر دیگر همراه بشوم و برای خودم
خانواده و زندگی جدیدی تشکیل بدهم.



مرد تحصیل کرده گفت:

شما از این نظر می توانید کاملاً مطمئن باشید زیرا من به هیچکس نخواهم گفت که شغل و وظیفه پیشین شما چه بوده است.

من اینک دست راستم را بالا می برم و با شما عهد می بندم و شما باید بدانید که یک مرد واقعی همیشه به عهدي که می بندد و قسمی که می خورد، پایبند می ماند.

سایه گفت:

یک سخن خشک و خالی هیچگاه سندیت ندارد و همچون یک سایه می ماند که وجود ماهوی ندارد. برای من بسیار گیج کننده است که یک مرد واقعی چطور می تواند به یک حرف پایبند بماند؟

یک سایه لباسی کاملاً سیاه بر تن دارد.

بسیار نرم و لغزنده است.

آن چکمه هائی از چرم،

کلاهی تا شونده و

تاجی برهنه و حاشیه دار دارد و نمی توان آن را در جائی حتی با زنجیری از طلا و یا حلقه ای از الماس محبوس ساخت.

بله، سایه های خوشپوش یا بدپوش کاملاً شبیه صاحبان خویش هستند.

سایه آنگاه ادامه داد:

اکنون من می خواهم ماجرای خویش را برایتان بازگو نمایم.

سایه آنگاه درحالیکه نشسته بود، دستی به چکمه هایش کشید. او اندک اندک خودش را به بازوی مرد فرهیخته نزدیک کرد آنچنانکه سگ های کوچولوی پشمالو خودشان را به پاهای صاحبانشان می مالند و این کارشان را مایه غرور و مباهات خویش می دانند.

سایه درحالیکه کاملاً ساکت و آرام بود، خودش را بر روی زمین جمع و جور کرد آنچنانکه احساس می شد که اینک می تواند تمامی گذشته ها را به یاد آورد.

سایه می خواست بداند که چگونه می تواند از این وضعیّت خلاصی یابد و به راه خود برود، تا بتواند ارباب خودش باشد.

سایه گفت:

آیا سرانجام فهمیدید که چه کسی در خانه روبروی خانه شما زندگی می کرد؟

این موضوع در آن زمان بیشترین جاذبه و فریبندگی را برایتان داشت.

این موضوع برایتان به نوعی شاعرانه و دلفریب جلوه می نمود.

به هر حال من سه هفته را در آنجا گذراندم.

این مدّت آنچنان تأثیری بر من گذاشت که انگار با یک نفر هزار سال زندگی کرده ام.

انگار که تمامی نوشته ها و کتاب ها را خوانده باشم.

تمامی شعرها را به تنهائی سروده باشم.

براستی هر چه درباره آنچه دیده ام، بگویم، بجز راستی نخواهد بود.

من هر چیزی را در آنجا دیده ام و به هر چیزی آگاهی یافته ام.

مرد فرهیخته گفت:

حتی آن زیباروی نوازنده را هم دیده اید؟

سایه گفت:

بله، بله، آن بانوی زیبا اغلب در شهرهای بزرگ و دور افتاده سکونت می گزیند.

همان نوازنده زیبا و چیره دست را می گویم.

بله، من در یک لحظه کوتاه او را دیدم اما چشمانم اندکی خسته و خواب آلود بودند.

آن بانو بر روی بالکن ایستاد و همچون شفق قطبی به نور افشانی و تالو پرداخت.

یادم هست که آن زمان شما در بالکن بودید ولیکن بلافاصله از درگاه اتاق گذشتید.

سایه ادامه داد:

پس از آن من وارد اتاق کفش کن آنجا شدم.

شما در حقیقت همیشه بر بالکن اتاقان می نشستید و به اتاقک کفش کن آنجا نظر می

انداختید.

در آنجا هیچ روشنائی نمی تابید و یک حالت گرگ و میش حاکم بود.

در آنجا یک درب وجود داشت که مستقیماً به یکسری از اتاق ها و سالن ها گشوده می

گردید.

آن بخش از خانه تماماً روشن و نورانی بود.

من می بایست حقیقتاً کشته شده باشم اگر مستقیماً بسوی بانوی زیبا می رفتم اما من با

احتیاط و بسیار با تدبیر عمل نمودم و مدتی را به تفکر پرداختم همان کاری را که هر کسی

باید قبل از انجام کارهایش انجام بدهد.



مرد فرهیخته پرسید:

مگر در آنجا چه دیده بودید؟

سایه گفت:

من همه چیز را دیدم و تمام آنها را برایتان تعریف خواهم کرد اما این چیزی نیست که به عنوان یک مرد آزاد موجب غرور و مباهات من گردد زیرا با دانشی که من از آن برخوردار هستم، نباید کاملاً واضح و آشکار دربارهٔ وضعیت زندگی خودم صحبت به میان آورم. وضعیت من آنچنان عالی است که من مطمئناً میل دارم که شما در ضمن صحبت هایتان به من "جنابعالی" بگوئید.

مرد فرهیخته گفت:

من از شما تقاضای بخشش و عذرخواهی دارم. اینگونه حرف های عادی جزو فرهنگ و سنت ما شده است. در واقع حق با شما عالیجناب است و من باید آن را به خاطر داشته باشم اما من از جابعالی انتظار دارم که از آنچه در آن اتاق دیده اید، برایم بازگو نمائید. سایه گفت:

همانطور که قبلاً گفتم، من همه چیز را در آنجا دیدم و بواسطهٔ همین که همه چیز را دیده ام، اکنون از همه چیز آنجا اطلاع دارم.

مرد فرهیخته گفت:

مگر سالن پیش روی شما چطور به نظر می رسید؟

آیا آنجا از طراوت و شادابی یک جنگل انبوه برخوردار بود؟

شاید هم نظیر یک کلیسای مقدّس جلوه می کرد.

اگر من خودم را بر روی یک ساختمان بلند تصوّر نمایم آنگاه کدام قسمت از سالن بزرگ آن

را می توانستیم، ببینیم که توسط ستارگان آسمان روشن شده باشد؟

سایه گفت:

همه چیز در آنجا وجود داشت ولیکن من قادر نبودم که کاملاً به آنجا وارد گردم زیرا

روشنائی شدید مرا نابود می کرد.

من در جلوترین بخش اتاق که فضائی گرج و میش داشت، باقی ماندم. من در آنجا کاملاً

خوب و سرحال ایستاده بودم و همه چیز را کاملاً می دیدم و اینک نیز از همه چیز آگاهم.

من در درگاه حیاط بانوی زیبا ایستاده بودم.



مرد فرهیخته گفت:

به من بگوئید که واقعاً چه چیزی را در آنجا دیدید؟

آیا همه خدایان دوران های گذشته در میان آن سالن جمع شده بودند؟

آیا قهرمانان و مبارزان افسانه ای را در آنجا دیده اید؟

آیا هیچ بچه ای در آنجا به بازی مشغول بود؟

آیا در آنجا از رؤیاهای کودکانه خبری وجود داشت؟

به من بگوئید که حقیقتاً چه چیزهایی در آنجا بودند؟

واقعاً چه چیزهایی دیده اید؟

آیا اصولاً چیزی وجود داشت و یا چیزی را دیده اید؟

نکند سایه ای توانسته است، سایه های دیگری را ببیند و سپس خود را در دنیای سایه ها گم کرده است.

